

زار بگریه افتاد! هر قدر سعی میکردیم آرامش کنیم و بهش
 بفهمانیم رفتن، در این موقع بادره آگاهی فایده نداره به
 خرجش امیرفت خیال میکرد اگر ما بریم اداره آگاهی
 همین حالا کل سینه جواهر نشانش را دودستی تقدیمش
 می کنن! عباس چا خان گفت:

«ولش کنین بگذارین اینقدر گریه کند که
 سیل راه بیفتد»

خانم رده اوس وقتی فهمید گریه اش فایده نداره مثل
 تمام زن ها اسلحه اش را غلاف کرد، داخل رختکن شد که
 مایو پیوشه و بریم توی دریا بمحض اینکه خانم رفت نو و
 در راست يك دفعه دیدیم سی چهل تا جوان ژیکو لو و آسمان
 جل مثل گرك گرسنه ریختند اطراف رختکن تا از سوراخ
 و سیمبه های تخته ها منظره لخت خانم را تماشا کنند! ما لاسایم
 دست هاشو باز کرد. پشتش را به رختکن تکیه داد و داد کشید

«عش... چه خبره...؟» اما اون که نمیتوانست تمام

اطراف رختکن را ببوشاند و ما چهار نفر قادر نبودیم جلوی
 سی چهل نفر را بگیریم...

ملاسلیم یارداستان (گرك و علف و بره) افتاد كه صاحبشان میخواست او را را از رودخانه عبور بده وسیله نداشت هر سه تارا با هم ببره و اگر تك تك میبرد دو تاي دیگره كه باقی میماندند مشکلاتی ایجاد میشد، در اینجا هم قرار شد همین کار را بکنیم دو نفر با خانم ردماوس بروند توی کابین و يك پارچه و يك لنگ اطراف او بگیرند تا مایواش را بپوشد دو نفر هم بیرون بمانند و مواظب باشند كه جوان ها رختکین را از جا نکنند !

عباس آقا عصمانی شده بود و داد کشید :

- بابا اینکارها بما چه مربوطه ؟ ... مگر ما سند

دادیم پائین و بالای این خانم را حفظ کنیم ؟!

ملاسلیم از این حرف ناراحت شد و جواب داد :

- گئی بجمالت عباس آقا ... تو چرا این حرف را

میزی ؟! این زن با ما آمده بیرون و حفظ ناموسش بعهده ما است.

خلاصه برای اینکه خانم ردماوس از گزند چشم چرانی

جوان ها در امان باشد ملاسلیم و ارکال رفتند توی کابین

كه لنگ را اطراف او بگیرند و من و عباس چا خانماندیم

بیرون که مانع مزاحمت جوان ها بشیم ..

ولی از عهده بر نمیامدیم چطور يك كلاه کلاه به
یونجهزار حملاه می کنند؟! بایک عده مرغ می ریزند نوی
انبار گندم؟.. جوان ها همینطور ریختند اطراف رختکن!

من و عباس چاخان شروع کردیم به (هش) گفتن و
(کیش) کردن جوان ها درست مثل مگس هائی که از یکجا
بلند می شوند و جای دیگری می نشینند اطراف رختکن
می گشتند و ما هم بدنبالشان می دویدیم !!! .. اینقدر هش
کردیم و کیش کردیم که خسته شدیم عباس چاخان که از
فرط خستگی به نفس نفس افتاده بود روی زمین ولو شد و گفت:
- و لشان کن بگذار بد بینند تحفه که نیس!.. اینها
بغیر از زانوی زنیکه چیزی نمی بینند ..

منم از خستگی روی زمین نشستم وقتی سرم را بر گرداندم
دیدم عباس چاخان هم چشمش را به سوراخ رختکن گذاشته
دارد تماشا می کند .. پشت بقه عباس چاخان را گرفتم
محکم کشیدم و داد زدم :

- پسر چی داری تماشا می کنی؟! مگر شهر فرنگ

است؟ خجالت بکش خوب نیست! عباس چاخان خجالت زده جواب داد:

- چیزی معلوم نیست... فقط زانوهایش دیده میشد...

از حرف او گنجکاو شدم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

- لامصب قدش از سوراخی که برای نماشای زنهای

معمولی درست کردند بلندتره چیزی دیده نمیشه!

بدون اختیار خم شدم و چشمم را به سوراخ رختکن

گذاشتم!! این دفعه عباس چاخان یقه مرا گرفت، محکم

کشید و بلندتر دادزد:

- پسر خجالت داره

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- منظور بدی نداشتم میخواستم امتحان کنم...

نقصیر تو بود که مرا تحریک کردی!!

خانم ردماوس از کابین بیرون آمد... با دیدن او

انگار يك استغفر آب سرد روی سر حاضرین ریختند!

سروصداها خاموش شد و جوش و خروشها فرونشست! هیکد

اندام خانم ردماس بقدری قناس بود که به نگاه کردن هم نمی
ارزید عینهو زرافه‌ای که پوستش را کنده باشند! با
بیرون آمدن خانم متلك بود که جوان‌ها بارها میکردند
با اینحال دوسه نفری برای اینکه مزه‌اش را بچشد شروع
به «انگولك» کردند و دوسه تا نیشگون پدر مادر داراز
جاهای حساس خانم گرفتند!!

عباس چاچان که بدرك غیرتش بر خورده بود مثل
بیر تیر خورده به طرف خانم ردماس حمله کرد و گفت:
- من باید این زنیکه را خفه کنم ..

- کدام زنیکه رو ؟

- این زنیکه آمریکائی رو ..

- برای چی! چطور شده؟

- چی میخواستی بشه. تمام پائین و بالا را ریخته بیرون

- پسر به تو چه مربوطه ؟

- چطور بمن چه ؟ این بابا آمده بیرون تعصبش

بما میرسه !!...

برای اینکه سروصدای کار بخوابه گفتم :

- خیلی خب، عباس آقا. زیاد جوش زن. این زن بیچاره تقصیر نداره. جوان‌های مازن ندیده هستن اگه راس میگی برو اون متلك گوها را بزنی..

عباس آقا زیر چشمی نگاه می‌کرد به جوان‌های می‌جان زده کرد و جواب داد:

- اینهمه آدم را من چه جور می‌زنم؟ منسکه نمیتونم با مدفرف طرف بشم؟ اگه ده پانزده تا بودند بهشون می‌گفتم «یکمن ماست چقدر کره داره، بگذار لااقل دق دلی را روی این زنیکه خالی کنم ...»

بازو شو گرفتم. هوش دادم نوی رختکن و بهش گفتم - اولاده پانزده تا که سهله اگر یک نفر هم بود تو مردش یسری با کسی دعوا کنی! بیخود ژست نکبر در ثانی مگه کرما بسرت زده که میخوای دعوا راه بیندازی؟! برو لخت شو و مایه و پپوش و پیر تو دریا شاید خنکی آب دریا حالت را جا بیاره!

خانم ردماوس روی شن‌ها دراز کشیده و به اصطلاح حمام آفتاب گرفته بود هر وقت یکی از ما میرفت توی

رختکن اخت بشه سه نفر دیگر چهار چشمی پست میدادیم
مبادا چشم زخمی به خانم برسد !!

بزرگترین مشکل ما اخت شدن و شنا کردن ملاسلیم
با اون ریش و پشم و قبا و لباده بود . . بهش خیلی اصرار
کردیم از اخت شدن و شنا کردن چشم پیوشد ولی اون قبل
از ما اخت شد و پرید توی دریا . . بمحض اینکه آب بسر
و صورتش زد قیافه اش مثل هببی ها شده و های ریش و سرش
بهم گره خورد و دیگه هیچکس اورا نمیشناخت !!

من آخرین نفری بودم که داخل رختکن رفتم لباس
هامو گندم و مایو پوشیدم !

اینکه میگم مایو پوشیدم منظورم کلی به . چون
خودم که مایو نداشتم و بودجه امثال ما کفاف خرج های
لازم را نمیده تا چه برسد بخريد مایو و این حرفها اون روز
ما هر کدام يك مایو از متصدی پلاژ کرایه کردیم . چیزی
که بنام مایو بمن تحویل دادند يك تیکه پارچه درناك و رو
رفته و کثیف بود که چندتا وصله تاجور هم داشت . . این مایو
برای اشخاص بلند قد و چاق درست شده بود وقتی من

با قد کوتاه و اندام لاغر آن را پوشیدم درست مثل این بود
 که توی کیسه رفته باشم! فقط سرم از کیسه بیرون مانده
 بود از همه بدتر خواستم مایو را از کمرم بپندم، خشتك آن
 تا نزدیک زانوهایم رسید!! خواستم «خشتك» را بالا بکشم
 کمر مایو به گردنم افتاد!!

خلاصه این مایو برای من دردسری شده بود که بهتر
 دیدم از پوشیدن مایو چشم بپوشم و یا همان زیر شلواری
 خودم به دریا بروم خوشبختانه پلاژ شلوغ نبود و کسی متوجه
 نمیشد من مایو پوشیده‌ام یا نه!! وقتی از دختکن بیرون
 آمدم ملاسلیم گفت:

- بابا از گرسنگی مردیم... بهتره زودتر بریم يك
 چیزی بخوریم...

نظر خود منهم همین بود ولی با این سر ویز که
 نمیتوانستیم به رستوران پلاژ بریم. رستوران های
 ارزان قیمت هم خیلی دور بود. چاره‌ای جز رفتن به دریانداشتیم!
 برای اینکه مردمی را که روی شن‌ها دراز کشیده
 بودند لگد نکیم با احتیاط تمام درحالی‌که اطراف خانم

ردماوس را گرفته بودیم و می کوشیدیم ایشان را از دستبرد
اجانب حفظ کنیم! بطرف دریا شروع به پیشروی کردیم.
خانم ردماوس هنوز هم رادیو کذائی را در دست داشت
و تمام حواسش شش دانگ متوجه اخبار رادیو بود. وقتی هم
که جیغ کشید توی دلم گفتم:

«نکنه کسی ما بو او را پائین کشیده...»

اما فریادش علامت خوشحالی بود و وقتی هم دلیش
را سؤال کردیم معلوم شد دوست فضا نور دوش قدم روی
کره ماه گذاشته...

اگر یادتان باشد درست همان موقعی که ما از خانه
بیرون آمدیم ناچا های دیدنی شهر استانبول را به بینیم
فضا نور دوش دوست خانم ردماوس هم از زمین بسوی کره ماه
پرواز کردند... آنها موفق شدند به کره ماه برسند ولی ما
هنوز نتوانسته بودیم برنامه بازدید در شهر را تمام کنیم!!
خانم ردماوس از شوقش شروع کرد به انگلیسی حرف
زدن. از تکان دادن دست و حرکات چشم و ابرویش معلوم
بود داره شعار میداد ولی ما که زبان انگلیسی نمیدانستیم،

دو سه نفر از جوان‌ها که روی ماسه‌ها دراز کشیده بودند مثل جن زده‌ها از جا پریدند و باخام ردماوس شروع به انگلیسی حرف زدن کردند!..

کم کم عده‌ای از جوان‌های چشم‌جران اطراف ما جمع شدند ماشاالله همه شان هم انگلیسی دان بودند! بعضی‌ها بقدری لهجه‌های عجیب و غریبی داشتند که گمان می‌کنم اگر يك امریکائی یا انگلیسی صحیح النسب گفته‌های آن‌ها را می‌شنید از تعجب شاخ درمی‌آورد!..

انگلیسی‌دان‌ها کم کم شروع به «جوك» گفتن کردند و بعد آرام آرام سر شوخی را باخام ردماوس باز کردند! دیدم اگر اگر يك کمی دیگه هم صبر کنم این رفاقت و دوستی تبدیل به نامزد بازی و ازدواج ممکنه بشه! بازوی خانم ردماوس را گرفتم و با اشاره حالبش کردم که راه بیفتیم بریم ولی زنیکه را انگار بامیخ بزمین کوبیده‌اند. بازویش را با اخم و نخم از دست من بیرون کشید و با جوان‌های انگلیسی‌دان مشغول خنده و تفریح شد!! دیدم این‌جوری نمیشه به عباس چاخان گفتم:

- تو که چند دقیقه پیش به زنگ غیرت بر خورده بود

حالا چرا کاری نمی کنی ؟

- چکار کنم ؟

- الان نقشه که این زنیکه را حسابی کتک بزنی.

عباس آقا سر شو تکان داد :

- درست میگی داش جون ، حیف چاقوم توی حیب

لباسهام مانده ...

- پسر چاقو تو وردار بیار ...

ماداشتیم دنبال چاقو می گشتیم و دو نفر گردن کلفت

داشتند خانم ردماوس را میبردند تودریا !! ..

خانم ردماوس جلو تر از ما می دوید و جیغ میکشید. ما

مونده بودیم معطل و حیران .. امید داشتیم جیغ زنیکه از

خوشحالی به یا کمک میخواست!

با سقلمه زدم توی کمر عباس چاخان و گفتم :

- پسر زنیکه را بردند تو همینجور و ایستادی داری

تماشا میکنی ؟

عباس چاخان شانه ها شو انداخت بالا و جواب داد:

- وقتی خودش راضی به بره من چکار کنم؟

- نه بابا کجاش راضی به داره جیغ میکشه!!

ملاسلیم در حالیکه ریشش را میخاراید گفت:

- جیغش مخلوطی از شادی و ناراحتی به!!

- هرچی هست ما باید اورا نجات بدهیم یا الله بجنبید

تا دیر نشده ...

چهار افری مثل فنر از جایریدیم و دنبال آنها دویدیم.

اما فایده نداشت اونا به آب زدند و بین ما چهار تا فقط

ار کال شنا بود. بیچاره خانم ردماوس را جلوی چشم ما داشتند

می بردند و کاری از دست ما ساخته نبود ... در این موقع

يك قايق از اسکله جدا شد و حرکت کرد ملاسلیم ذوق

زده داد کشید و قایقی .. بیا اینجا .. اما قایقران با سرعت پارو

کشید و بطرف خانم ردماوس و ربایندگانش رفت!! و در يك طرفه

العین خانم ردماوس را توی قایق انداختند و بوسط دریا بردند.

ملاسلیم مثل بچه های یتیم و زن های شوهر مرده توشش

میزد و ریشش را میکند و ناله میکرد:

- دیدی چه بلایی بر سرمان آمد؟ آخر عمری چه

حنائی به دستمان مالیدند !؟

برگشتم روی ماسه‌ها دراز کشیدیم. و بفکر آخر و عاقبت کارها فروزفتیم. همه از یکدیگر خجالت می‌کشیدیم و امید داشتیم تکلیفمان چی به اولین کسی که سکوت را شکست ملا سلیم بود گفت :

- رفقا يك فکری بکنید.

عباس آقا جواب داد :

- وقتی کار از کار گذشته چه فکری بکنیم؟

ار کال که تا بحال حرفی نزده بود با لحن تمسخر

آمیزی گفت :

- بابا از بس که بیچاره را گرسنه و تشنه اینور و اونور

کشیدین فرار کرد و جاناش را نجات داد .

ملا سلیم بصدای بلند خندید :

- بله: مثل حضرت موسی زد بدریا و رفت .

عباس چا خان گفت :

- شاید بخاطر این که کاری بهش نکردیم از دست

ماها فرار کرد و رفت پیش عرضه دارهاش !!!

ملاسلیم شروع به خواندن يك تصنيف عاميانه كرد
 ويكعه از جوان ها بخيال اينكه روزه ميخواند اطرافها
 جمع شدند و شروع به شوخي و مسخره كردند !

ملاسلیم بقدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که
 بی اختیار شروع به گریه کرد و برای اینکه کسی متوجه
 گریه او نشود رفت بطرف رختکن به محض اینکه در رختکن
 را باز کرد و رفت و چنان جیغی کشید که تمام زن و مردهائی
 که روی ماسه ها دراز کشیده بودند از جایشان پریدند ...
 دويديم بطرف او و پرسيديم :

- چی شده ؟

ملاسلیم در حالیه چنگک بسرو صورتش میزد گفت :

- لباس ها و پول و هرچی داشتیم بردند .

حالا نوبت ما بود که حیمغ بکشیم . سه چهار نفری
 با هم شروع به داد و بیداد کردیم . اما با جیمغ و داد کاری
 درست نمیشد .. رفتیم پیش صاحب پلاژ و قتی جریبان را
 بهش گفتیم عصبانی شد و بلندتر از ما داد کشید :

- این مزخرفات چی به میگی .. تو پلاژ ما اگر طلا

بریزی زمین کسی نگاه چپ نمیکند تا چه برسد به لباس
کهنه های شما. لابد فکر کردین اینم بکجور راه پول در آورنده!
باروز نیکه را آوردین اینجا فروختین حالا میخواستید با این
کلك ها يك چیزی هم از من بگیرید !! ..

یکمرتبه دیدیم چهار پنج تا از گردن کلفت ها و
لاشخورها آمدند جلو و منتظر يك اشاره صاحب پلاژ بودند
که حسابی از ما پذیرائی کنند! بهمین جهت با زرنگی
جریان صحبت را عوض کردم و گفتم:

— ممکنه ما اشتباه کرده باشیم بریم یکبار دیگه همه جا
را خوب نگاه کنیم شاید انشاءالله پیدا بشه.

رفقا را برداشتم آمدیم جلوی رختکن ... با این
حقه ار کتك خورن نجات پیدا کرده بودیم؛ ولی لخت و
عور چطور میتونستیم بخانه برگردیم؟! گفتم:

— رفقا کاری است شده. همینقدر که کتك نخوردیم
حای شکرش باقیست، حالا باید چاره ای برای رفتن به
خانه هایمان بکنیم ..

عباس چا خان جواب داد:

- بهترین راهتر اینه ما همینکاری راکه دیگران کردند بکنیم !.

ملاسلیم عصبانی شد و پرسید:

- منظورت اینه که ما هم لباس های دیگران را بدزدیم؟
- بعله دیگه ..

من سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه با این راه حل پیدا کردنت. این
آخر عمری يك مارك دزدی هم تو پیشانی ما بخوره! فقط
همین را کم داشتیم ..

عباس چاخان پرسید:

- پس چکار کنیم ؟

«پی ژامه» ملاسلیم خیلی گل و گشاد بود پاچه هاشو
از قسمت بالای زانو بریدیم و بازش که کردیم هر لنکه اش
از يك «لنگ حمام» بزرگتر شد امن و ملا هر کدام يك
تیکه اش را انداختیم روی دشمنان و همه جا را کاملاً
پوشانیدیم ... ارکال و عباس هم که جوان بودند لخت و
عور راه رفتن برایشان زیاد عیب نداشت ..

صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک شد و همه مردم از پلاژ رفتند... امیدوار بودیم بعد از چند ساعت خانم «ردماوس» را بساحل برگردانند، اما انتظار بیهوده بود، راه افتادیم و از کوچه پس کوچه‌ها بطرف خانه‌هایمان رفتیم... نزدیکی‌های نصف شب که بخانه رسیدیم اینهمه بدبختی و ناراحتی کافی نبود تازه گرفتار «زر... زر...» خانم‌ها شدیم... زن من تا صبح نگذاشت بخوابم و جلسه محاکمه سؤال و جواب برقرار بود... صبح زود تاریک و روشن هم عباس چاخان و ملاسلیم بازن‌هاشان آمدند منزل ما و جلسه محاکمه دوباره تشکیل شد و بالاخره با هزار قسم و خواهش و تمنی و با سپردن تعهد که تا آخر عمر دیگر چنین غلطی نخواهیم کرد فرار داد آتش بس بین شما امضا شد.

خاتمه

درست یکماه و نیم بعد از تاریخی که خانم ردماوس را در پلاژ فلوریدا دزدیدند نامه‌ای از «تونجر» همان دوست و هم‌محلّه‌ای ما که خانم ردماوس را به‌معرفی کرده بود رسید...

قبل از باز کردن سرپا کت خیلی ترسیدیم گمان
 کردیم دست ما از دیر کردن و باز نگشتن خانم ردمائوس
 بدامریکا دلوایس شده و حتما از ما توضیح خواسته. اما
 بعد از اینکه سرپا کت باز شد و خواندیم معلوم شد بقدری
 در کشور ما بد خانم ردمائوس خوش گذشته که از تو نجر تقاضا
 کرده مراتب حقش اسی و سپاس اورا بما ابلاغ کند!!

خانم ردمائوس به تو نجر گفته بود: در استانبول بقدری
 بد او خوش گذشته که تا پایان عمر لذت آن لحظات را
 فراموش نخواهد کرد.

من ملا سلیم و عباس چا خان و ارکال از خواندن این
 نامه دچار حیرت شدیم... نمیدانستیم این زن چرا اینقدر
 از ما اظهار رضایت کرده. ما که کاری برای او انجام ندادیم...
 ما حتی به او غذا هم ندادیم... برایش مستراح هم نتوانستیم
 پیدا کنیم... سینه بند و کیف پولش را هم که دزدیدند...
 بقدری نوبی کوچه ها افتاد و بلند شد شیری که از پستان
 مادر خورده بود از دما عش بیرون آمد پس چرا اینهمه از

ما تشکر کرده ؟

بالاخره نتیجه گر فتم هر خوشبختی که اصیب او شده

بعد از فرار از دست ما و رفتن تو ی قایق بوده!! ..

پایان

دسر چی میل دارید؟

داستان سیاحتنامه به اینجا ختم نمیشد
نویسنده خیلی حرفها داشت که بازگو کردنش
برای ما مناسب نبود بجای کم و کسری و برای
اینکه خوانندگان مغبون نشوند چهار داستان
جالب دیگر از همین نویسنده بعنوان «دسر»

تقدیم می گردد . www.KetabFarsi.com

زرنگی های من

میهمانی سر میرسد و بین صحبت تک مزاری میزند:

- راستی به بینم شما شکر که دارین ؟

- ای ... مثل اینکه داشته باشیم ، چون دیروز -

پریروز، برو بچه ها یک کیلو خریده بودند ...

www.KetabFarsi.com

مهمان با خنده :

- نکنه دیوانه شدی ؟ یک کیلو شکر چی به ؟ شما

باید به عدل شکر بخرین و ذخیره کنین و الا مدتی بعد

پشیمون میشین چونکه تا چند وقت دیگه تو بازار شکر

گیر نیاد. کاملاً متوجه عرض شدین چند کیلو چی به ؟، چند

کونی بخرید! ...

با آشنائی دیگه برخورد میکنیم. اولین سئوالی که میکند

این است :

- تو منزل نفت دارین. ؟ . یعنی منظورم اینه نفت

کافی خریدین ؟

- بله... که داریم چلیک افتمون پره...

- يك چاليك چی هست؟ هر چه زودتر ده یا نژده چاليك
ديگه هم بخارين و بزارين توانبار.

بايكي ديگه از دوستان بر خوردميكنيم، از ما ميپرسد
- چائي دارين؟

- داريم... ده روز پيش يك بسته چائي خريدم
- فوري چهل پنجاه بسته چائي بخارين و بزارين
يك گوشه اي بمونه و گرنه دير ميشه و يك مثال چائي
گيرتون نمياد.

بارفيق شفيقي در دلدل مي كنيم بهمون سفارش دوستانه اي
ميكنه:

- تا دير نشده ده دوازده گوني لوبيا خريداري كنين
و بزارين نو خونه كه چند روز ديگه لوبيا گير نمياد.

همسايه اي سراغ همسايه شو ميگيره و ميپرسد:

- صابون خورده اي شما پيدا ميشه؟

و او جواب ميده:

- آه... ي چند تا قالب داريم.

- عجب مثل اینکه شما از دنیا بی خبرید . . . مردم دوره افتادن صابون جمع میکنند .

همسایه ی دیگری از اسراری پرده بر میدارد و سفارش میکند که این سر را برای کسی فاش نکنید :

- همین روزهاست که روغن زیتون قیمت سرسام آوری پیدا می کند . تا کسی از این موضوع با خبر نشده مقدار زیادی روغن زیتون بخیرین و انبار کنین .

اگه آدم بخواد بحرف دوست و آشنا گوش بدد کارش بکلی فلج خواهد شد، برای ذخیره و انبار کردن آذوقه باید يك کاروانسرا اجاره بکنیم از طرفی دیگه ما از این پولها نداریم و راه و روش خودمان را عوض نمیکنیم .

ما با نیم کیلو روغن و چند تا قالب صابون ، یکی دو کیلو برنج ، يك بسته چائی و يك کپاو شکر قانع هستیم و بداشتن همین نعمتها شکر گذاریم . وای بحال و روز آن بدبخت هائی که از بیم آنکه مبادا فلان چیز گران بشه آنها را انبار میکنند برای این منظور باید جاهای وسیعی داشته باشند و عجیب و زرد که ساخته ان ها و ملاها و چند دستگاده اشین ، باغ ها و

باغچه ها و مزارعی خریداری کرده و احداث کارکنند کارشان
بجائی میرسد که نمیدانند چه خاکی بر خودشون بریزند

پایان

جاسوس ۱۳- OX

مدنها در کشورهای شرق دور جاسوسی کرده و در تمام مأموریت‌هایش موفق و پیروز گشته بود اسمش را که بد زبان می‌آوردند پشت جاسوس‌های بزرگ و مشهور جهان مثل بید میلر زید . با اینکه دوران خدمتش پایان یافته و موقع بازنشستگی‌اش رسیده بود نمی‌خواستند او را باین افتخار نائل سازند، ریچارد خیلی دست و پا کرد تا انجام خدمت معافش کنند اما فایده نداشت و برای انجام کار مهمی که غیر از اون از هیچکس ساخته نبود ریچارد را به فرستادند.

ریچارد و لینک که اسم مستعار و علامت شناسایی او (OX-۱۳) بود قبل از اینکه به کشور برود زبان آن کشور را خوب یاد می‌گرفت، با آداب و رسوم آن ملت کاملاً آشنا می‌شد و با استعداد عجیبی که در یاد گرفتن زبان و تقلید لهجه‌های مختلف داشت هیچکس نمی‌توانست از ظاهرش

حدس نزنند هموطنان اینست.

پس از اینک، چند ماهی در قمر کیه ماند و زبانش تکمیل شد بفکر ازدواج بایک زن ترك افتاد برای يك جاسوس ازدواج باز نهایی هر کشور خیلی مفید است، در عین حال که زبانشان تکمیل می شود بهترین وسیله است که داخل خانواده ها بشوند و کمتر مورد سوء ظن قرار گیرند.

ریچارد پس از کمی جستجو یک زن خیلی خوشگل پیدا کرد... همه کارها رو براه شد فقط پدر و مادر دختره پایشان را نوی يك کنش کردند و گفتند: داماد باید مسلمان بشه... از نظر ریچارد مسلمان شدن یا یهودی و مسیحی بودن فرقی نداشت تنها از ختمه شدن میترسید... اما چاره نبود بخاطر انجام وظیفه جاسوس ها باید دردها و مشکلات بدتر از این را تحمل کنند...

سنت اسلام جاری شد و اسم ریچارد را هم به (رشاد) تبدیل کردند. مسلمان شدن ریچارد و رفت و آمد او با خانواده های ترك آقای رشاد را عوض کرد وقتی به اخلاق و رفتار مردم نجیب و شرافتمند ترك خوب آشنا شد فهمید در دنیا غیر از

انجام وظیفه و مقررات خشک و خالی احساس عاطفه و انسانیت هم
در میان خیلی از افراد و قبایل جهان وجود دارد.

تنفر شدیدی نسبت به خودش و بکارش که سر تاسر
مردم آزاری و قتل و جنایت و خیانت بود پیدا کرد بعد از
بیست سی سال جاسوسی از خواب غفلت بیدار شد. باور کردنی
نیست ولی (رشاد) یک دفعه آدم دیگری شد... او دیگر نمی-
توانست بمردمی که کوچکترین آزار و اذیتی به او رسانده اند
و این همه به او محبت و خدمت میکنند خیانت بکند، تصمیم
گرفت از جاسوسی دست بکشد و خودش را بمقامات مربوطه
معرفی نماید و بقیه عمر را در این سرزمین زرخیز و پربرکت
و در آغوش این زن زیبا و مهربان و در میان این انسان های
دوست داشتنی بگذراند.

یک روز بعد از ظهر به اداره ضد جاسوسی رفت چند
دقیقه ای با نظاهر به کجکاوای نوی راعر و ها قدم زد
منظورش این بود مامورین به او مظنون بشوند و دستگیرش
کنند و پیش رؤسا ببرند تا همه چیز را اعتراف بکند. ولی
هیچکس با او نگفت «بالای چشمت ابروست»، ناچار ریچاره

تصمیم گرفت مستقیماً عمل کند یکر است برود پیش مامورین
و خودش را معرفی کند.

در طبقه اول روی تابلویی نوشته بود « دایره تجسس »
در را باز کرد و وارد شد مردی که پشت میز نشسته بود پرسید:
- چه فرمایشی دارید؟

رشاد بدون مقدمه چینی خودش را معرفی کرد موضوع
ماموریتش را لب و پوست کننده شرح داد و اسم کشوری را که
برای او کار میکند گفت..

مامور دایره تجسس وقتی این حرفها را شنید خندید
بنظر او این جریان بیك افسانه و شوخی بیشتر شباهت داشت
تا يك مسئله جدی... کشوری را که اسم برد کارش بقدری
دقیق و حساب شده بود که هرگز امکان نداشت مامورش
اینطور شل و دل و صاف و پوست کننده خودش را « لو » بدهد
از جایش بلند شد بارشاد دست داد و گفت:

- از آشنائی شما خیلی ممنوam... بفرمائید بنشینید.
رشاد فهمید مامور دایره تجسس از بسکه رئوف و
مهربان و ساده دل است با او باطور دوستانه رفتار میکند

روی صندلی که نشان داده بود نشست...

رئیس سیگاری به او تعارف کرد... و پرسید:

- چه خدمتی میتوانم برای شما انجام بدم؟

ریچارد فکر کرد مامور دایره تجسس متوجه حرفهای

از شده بهمین جهت خیلی شمرده و آرام گفت:

- من جاسوس هستم و بنام OX-۱۳ شناخته می شوم...

رئیس اداره ضد جاسوسی دوباره خندید:

- عجب!؟. واقعا از دیدار شما خوشوقت شدم...

بعد هم کمی فکر کرد و گفت:

- بهتره شریف بپرید طبقه دوم... روی در نوشته

شده (۳۳-ب) با ایشان صحبت کنید.

رشاد به اتفاقی که مامور دایره تجسس نشانی داده بود

رفت. موضوع را به او هم گفت. یارو يك حالت جدی به

خودش گرفت و گفت:

- شما چه جور جاسوسی هستید؟ یعنی تخصص شما در چه

ردیفی به؟

رشاد جواب داد:

«سابوتاژ». خرابکاری و از بین بردن منافع مخالفین..

-(مامور ۳۳-ب) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- متأسفانه این قسمت کادرش پره.. حتی چند تا هم

جاسوس زیادی داریم!.. از همکاری با شما معذوریم!!!

جاسوس کار کشته و قدیمی (OX-۱۳) از خنکی مامور

(۳۳-ب) بقدری عصبانی شد که اگر اسلحه همراهش بود

کله گچی او را امتلاشی میساخت!.. انگار یارو راز تو ی

سلاخ خانه آورده و پشت این میز نشانده بودند!

اصلاً مثل این بود که تا حالا اسم جاسوس به گوشش

نخورده شاید هم گوشش گراست و حرف‌ها را درست نمی‌فهمد؟!

به همین جهت بلندتر و شمرده و آرام گفت:

- آقا عرض کردم من جاسوس هستم.

مامور (۳۳-ب) باز هم با خونسردی جواب داد:

- ممکنه.. اما منم جواب دادم که کاری نداریم بشما

بدهیم.. شما خیال میکنید چون جاسوس هستید همه باید روی

دست و پانویس بیفتن؟..

- آقا من کار نمیخواستم.. آمده‌ام برای شما خدمتی

انجام بدم .. اسناد مهمی دارم که خیلی به درد شما میخوره
 میخوام اینهارو مفت و مجانی بشما بدم بفرمائید با کی باید
 صحبت بکنم؟ ..

• امور ۳۳ - ب سرش را حرکت داد و لبخند دو ستانه ای زد:
 - آ... ها.. این شد يك حرفی . پس بیزحمت تشریف
 ببرید طبقه سوم کریدور دست راست در آخر مامور اداره
 امور «سایوتاز» آفجاست جریان را با او حل کنید...
 رشاد به طبقه سوم رفت وارد اتاق مامور امور «سایوتاز»
 شد... سلام داد خردش را معرفی کرد یارو بدون اینکه سرش
 را از روی نوشته ای که جلوییش بود بلند کند پرسید:
 - کی شما را فرستاد اینجا؟
 - خودم آمدم...

مامور سرش را بلند کرد و دوبالای جاسوس ۱۳. OX را
 مدتی و راند از کرد و گفت:

- منظورم اینه چه کسی شما را معرفی کرده ؟

- مامور (۳۳ب) فرمودند امور مربوط به «سایوتاز»

با جنا بعالی است.

—درسته... ولی چه نوع خرابکاری بلدید؟

—مثلاً خراب کردن پل ها ..

مامور امور خرابکاری حرف جاسوس را قطع کرد و گفت:

— تشریف ببرید طبقه چهارم آنجا بایر سید اطاق مامور

خرابکاری پل ها را بشما نشان میدهند !!...

جاسوس مشهور این دستور را هم انجام داد . موضوع

را برای مامور خرابکاری پل ها هم تعریف کرد مامور پس از

اینکه حرف های او را گوش داد پرسید:

— روی چه نوع پل هایی کار کرده اید؟

چیزی نمانده بود از فرط عصبانیت بجای پل ها خود

رشاد منفجر بشود بصدای بلند گفت :

— آقا (پل) دیگه انواع و اقسامش فرقی نداره ..

مامور انفجار پل ها خیلی جدی جواب داد:

— آقای جاسوس چطور پل ها با هم فرق ندارند؟

بنظر شما يك پل چوبی! بایك پل سیمانی و پل آهنی و پل

متحرك و ثابت و پل راه آهن باهم فرق ندارند !!...

رشاد خودش را کنترل کرد و گفت :

- در مملکت ما تمام پل ها آهنی هستند .. و ...
 مأمور انفجار پل ها با زهم حرف جاسوس را قطع کرد:
 - باین توضیح باید عرض کنم شما عوضی تشریف
 آوردید. بی زحمت برید طبقه پنجم اطاق ۶۰۱ متصدی
 انفجار پل های آهنی آنجا است. از طرف من سلام برسانید
 فوراً بکارخان رسیدگی می کند.

رشاد که در مدت بیست سال عمر جاسوسی اش توی
 همه چله ای گیر نکرده بود داشت از «انسان» شدنش بشیمان
 میشد... میخواست از همانجا بر گردد و برود پدر این مأمور
 های خرفت را بسوزاند، ولی بازهم وجدانش مانع شد! با
 آخرین نور امیدی که ته دلش بود به طبقه پنجم رفت و وارد
 اتاق شد از سیر تا پیاز همه چیز را برای مأمور ۶۰۱
 شرح داد !!

مأمور کمی فکر کرد، .. دنبال راه و چاه
 مناسبی می گردید که یک دفعه چیزی بخاطرش آمدگوشی
 تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد:

- قربان .. یکنفر آمده خودش را جاسوس معرفی

میکند... ادعا میکند متخصص منفجر کردن پل های آهنی به
با ایشان چکار کنم؟ چه دستوری میفرمائید؟!!

مأمور ۶۰۱ پس از اینکه مدتی گوش داد گفت: «چشم
قربان اطاعت میشه.» «گوشی را گذاشت و بهر شاد گفت:
- آقای رئیس دستور فرمودند نَشْرِیْف پیرید طبقه
هشتم پیش آقای معاون!!!

رشاد رفت پیش معاون، یکدفعه هم جریان را برای
ایشان شرح داد... معاون پرسید:

- شما پل های آهنی را با چی منفجر می کنید؟
رشاد که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود جواب داد:
- معلومه دیگه... با مواد منفجره...

- میدانم آقا.. تا این اندازه عظم میرسه... منظورم
اینه... ما در اینجا چند شعبه داریم قسمت هایی که با فتیله
یا آتش یا کابل الکتریکی کار میکنند از هم جدا هستند!
رشاد که جانش به لب رسیده بود گفت:

- آقا من همه جوersh را بلدم... من يك جاسوس
۲۰ ساله هستم تا حالا هزار ناشو منفجر کردم...

معاون یاد داشتی نوشت و به دست او داد:

— بسیار خوب، تشریف ببرید طبقه اول اطاق دست راست این یاد داشت را بدید بدمتصدی آنجا کارتان را رسیدگی می کنند رشاد برای آخرین بار این دستور را هم انجام داد... ماموری که مشغول جمع کردن پرونده های روی میزش بود بعد از اینکه یاد داشت معاون را خواند به ساعتش نگاه کرد و گفت :

— از آشنائی شما خوشوقتم ولی چرا اینقدر دیر تشریف آوردین ؟ سرویس کار تمام شده و کار شما هم از قرار معلوم طولانی به ! ممکنه فردا صبح اول وقت تشریف بیارین ؟ ...

رشاد دهنش را باز کرد بگه : « آقا امروز هم اول وقت آمدم، ولی مامور مربوطه مانع شد و گفت : — فردا صبح منتظران هستم ...

ریچارد ولینگ خطرناکترین جاسوس قرن کسده دستگام های ضد جاسوسی جهان از شنیدن اسم او تنشان می لرزید از ساختمان اداره ضد جاسوسی ترکیه بیرون

آمد ... خسته و در مانده و بی هدف توی خیابان‌ها برام
افتاد و در حالیکه توی دلش می‌گفت: درستی، ترك‌ها چقدر
آدم‌های خوش قلبی هستند که نتوانستند يك جاسوس را
دستگیر کنند !! ...»

بیچاره جاسوس مشهور جهانی مردد بود تمیذانست
فردا دوباره بیاد دنبال اینکار یا منصرف بشه ؟...

خانم های هنر مند!....

www.KetabFarsi.com

- فکر کنم شما چون نویسندگانهستین این موضوع -

رو میدونین؟

- کدام موضوع رو؟

- میگن اغلب هنر مندها استعداد و ذوق جنایت دارن!

- مثلاً چه جورى؟

- بعقیده من هنر مند جماعت همیشه آرزوى کشتن

یک نفر و حتی قتل عام دسته جمعی داره ...

- اما ...

حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

- ... و یاد دلشون میخواد به جائی رو ویران کنن و

به آتش بکشن علت اینمکه دست به چنین کارهائی

میزنند اینه که آدمه های روشنفکری هستن و بوضع قوانین

آشنائی دارن . برای جبران این کمبود نوی نوشته ها -

شون اینکارهارو می کنن

برای من مثل روز روشن که اگر این جماعت هنرمند نمی‌شدند حتماً جانی های بیرحمی از آب در می‌آمدن! البته جانی شدن به آسانی نویسنده شدن نیست به همین دلیل اینا راه دوم رو انتخاب کردن .

- منظور تون اینه که جانی های بی بخار و ترسو هنرمند میشن ؟!

- از حرف من دلخور نشین اینائی رو که میگم عقیده شخصی نیست بلکه توی کتابی که راجع به چنین مسائلی است خوندم..

- من بالاخره سردر نیاوردم که چرا میگین هنرمند شدن از جانی شدن آسونتره !

- دلیلش اینه که هنرمند چیزی بوجود میاره . ولی جانی همیشه چیزی رو از بین میبره خب قبول میکنین که کاریك جانی خیلی دل و جرأت میخواد ؟

- واله چه عرض کنم ، پس بنظر شماا که شکسپیر اون نمایشنامه های عالمی رو نمی‌نوشت حتماً جانی میشد ؟
- اتفاقاً در اون کتاب از شکسپیر هم مثال زده ، باور

کنین اکه شکسپیر نوی . نمایشنامه‌هاش اینقدر آدم
 نمی‌گشت ، قاتل شدش حتمی بود .!!! اصلا ارزش آثار
 هر هنرمندی بستگی به میزان ذوق جنائی اش داره ! حالا
 خودت بگو اکه تو اینهمه کتاب نمی‌نوشتی آیایک جانی
 قسی القلب نمی‌شدی ؟

- خواهش میکنم ...

- برای من این موضوع خیلی مهمه . شما هیچ تا-
 بحال حس نکردین که دلتون می‌خواد آدم بکشین ؟ یا
 بعد از تمام کردن مقاله‌ای که در کمال عصبانیت مشغول
 نوشتن اون بودین ، مثل به قاتل بعد از جنایت احساس
 آرامش نکردین ؟

راستش مثلیک جانی جرأت جواب دادن نداشتم ، بخاطر
 آوردم که چه مقاله هائی را در اوج خشم و نفرت نوشته
 بودم و چه حال وحشتناکی در موقع نوشتن آنها داشتم از
 این فکر احساس عجیبی سراپایم را فرا گرفت . طرف که به
 این تغییر حالت ناگهانی من پی برده بود گفت:

- پس تو هم بهمین جهت اینهمه کتاب نوشتی؟!

منو باش که خیال میکردم تو واقعاً نویسنده هستی، خدا میدونه اکه نویسنده نبودی تا حالا چه جنایت‌هایی که مرتکب نمی شدی؟!

- خواهش می‌کنم، بمن اینطور حرف نزن. من حتی دل کشتن به مرغ را هم ندارم.

- درسته تو کتاب هم همیشه نوشته بودی چون از کشتن به مرغ هم عاجز می‌زنی هنرمند میشی! حالا اجازه می‌خواهم قبل از اینکه وارد اصل مطلب بشیم علی آقا رو خدمتتون معرفی کنم. تا بدو این حرف‌های چقدر بار و حیهش فرق داره ...

علی آقا از اون دسته آدم‌هایی به که باید بهشون گفت: «فرشته بی بال»، راستش وقتی کلمه خون و جنایت رو از دهنش شنیدم داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم. گفتم: - علی آقا، فریادت بر این حرف‌های بی کلامی؟!

- جواب‌های تو برای خیلی اهمیت داره. برام معلوم میکنند که باز هم حلیجه زدن کی کنم یا طلافش بدم. از شنیدن این خبر کلافه شده بودم. آخه علی آقا و